



شهر رکان

خواب داستان

یادداشتی بر داستان "شهر رکان"

مسلم شکری



هوا بسیار سرد بود. من از دست همه عصبانی بودم. چون هیچ کسی من را جزو آدمیزاد حساب نمی کرد. در حین قدم زدن و فکر کردن بودم که یک دفعه چیزی توی سرم خورد. این طرف و آن طرف را نگاه کردم اما چیزی ندیدم. روی زمین را نگاه کردم یک سیب طلایی دیدم. سیب را برداشتم و خواستم که آن را پرتاب کنم که صدایی آمد که این کار را نکن. من این طرف آن طرف را نگاه کردم هیچ کسی نبود. گفتم: تو کیستی؟ جواب داد: من همان سیبی هستم که در داستان تو قرار دارد. بسیار تعجب کردم. گفتم: شوخی می کنی مگر سیب هم حرف می زند؟! سیب گفت: من یک سیب طلایی هستم فقط کافی است که من را گاز بزنی تا به آرزویت برسی. من اول باور نکردم ولی بعد با خودم گفتم که من که چیزی برای از دست دادن ندارم پس سیب را گاز زدم و با همان گاز اول خود را در یک دنیای زیبای دیگر دیدم. یک دفعه صدایی گفت: قربان اینجا تشریف داشتید؟ من همه جا را دنبال شما گشتم. پشتم را نگاه کردم، یک مرد جوان بود. با تعجب گفتم: با من بودید؟ مرد گفت: قربان حالتان خوب است؟ گفتم: بله چطور مگه؟ مرد جوان گفت: قربان باید هر چه زودتر به مراسم تاجگذاریتان برسیم. من خیلی تعجب کردم و زبانم هنگ کرده بود که حرف بزنم. به خودم مسلط شدم و همه چیز را خودم حدس زدم و به جوان گفتم: بیا بریم تا به جشن برسیم. جوان گفت: بله قربان دنبال من بیایید. بعد از طی مسافتی به یک شهر رسیدیم که بسیار زیبا و سرسبز بود. از حرفهایی که مردم می زدند، فهمیدم که اسم شهر رکان است. مردم با دیدن من همه یک صدا فریاد می زدند: زنده باد شاهزاده!... من که اول تعجب کرده بودم، از این همه تعریف و تمجید خیلی خوشحال شده بودم و به خود می بالیدم. بعد از طی مسیر به کاخ رسیدیم. وارد کاخ شدیم. همه سر خم کرده بودند. جوان من را به اتاق خودم برد و من را برای جشن آماده کرد و بعد من را به طرف سالن جشن تاجگذاری برد. جارچی بلند فریاد زد که شاهزاده وارد می شود. من که از شادی در پوست خود نمی گنجیدم، وارد سالن شدم. همه سرهایشان را برای من خم کرده بودند و احترام گذاشته بودند. من روی تخت پادشاهی کنار پدر نشستم. پدر دستور داد که تاج فرمانروایی را بیاورید. خدمتکاران یک سینی که پارچه‌ای روی آن بود را آوردند. پدر پارچه را از روی سینی برداشت. داخل سینی یک تاج بسیار زیبا بود. پدر آن را برداشت و روی سرم گذاشت. همه برایم دست میزدند. یک دفعه صدایی آمد که من را صدا میزد. بلند شدم و دیدم که مادرم دارد صدایم می کند. آن وقت بود که فهمیدم همه این داستان یک خواب بود. صبحانه خود را خوردم و به دانشگاه رفتم. پایان

در این یادداشت کوتاه می‌خواهم به نثر داستانی بپردازم. این نثر داستانی است که داستان را روایت می‌کند. به سخن دیگر؛ داستان نویسی ابزاری بجز نثر برای بازگویی داستان در دست ندارد. یک نقل و قصه گو و یا یک بازیگر تئاتر می‌تواند با فن بیان و حرکت‌های بدن، مطلب و یا قصه‌ای را برای شنوندگان و تماشاگران بازگو کند. حتی می‌تواند با لال بازی (پانتومیم) هم قصه‌ای را روایت کند، اما متن داستانها و یا نمایشنامه‌ها و پانتومیمها هم باید نوشته شوند. بنابراین هر نوشته‌ای، نثری دارد. می‌خواهم بگویم که عنصر نثر، عنصر اصلی برای روایت‌های کتبی و نوشتاری است. یکی از امتیازهای هر داستان، نثر آن است. بجز داستان‌هایی که با زاویه دوم شخص روایت می‌شوند و لاجرم نثری ادیبانه‌تر و شاعرانه دارند، در بقیه داستانها، نثر یکی از عناصر امتیازبخش به شمار می‌رود. یعنی گاهی اگر بخواهند داستانی را با داستانی دیگر مقایسه کنند و به آن امتیاز بدهند، یکی از ابزارهای سنجش و یک متر و معیار سنجش، بررسی نثر داستان است. با این مقدمه جا دارد که داستان شهر رکان را از این زاویه بررسی کنیم.

شهر رکان از نظر نثر، داستان خوبی نیست. چون که نثرش روان نیست. بگذارید چند نمونه از داستان بیاورم تا از نزدیک در جریان سختی نثر آن باشیم.

الف - من را

[جوان من را به اتاق خودم برد و من را برای جشن آماده کرد و بعد من را به طرف سالن جشن تاجگذاری برد.]

شاید از لحاظ علمی و ساخت و ترکیب، "من را" درست و حتی درست‌تر باشد، اما همه هنگام نوشتن و حرف زدن به راحتی از ضمیر "ما" استفاده می‌کنند. در نمونه بالا می‌بینید که ضمیر "من را" در یک جمله کوتاه، سه بار تکرار شده است. بسامد این واژه، به طرز روشنی از روان بودن جمله کاسته است.

ب - توی سرم

[... یک دفعه چیزی توی سرم خورد] در حالی که داستان نویسی می‌خواست بگوید که شیبی "به" سرش اصابت کرده است. اما وقتی گفته می‌شود "توی سرم" منظور، داخل سر است! اما آیا در این جمله از داستان منظور راوی این است که شیبی وارد جمجمه شده است؟! البته پُر واضح است که چنین منظوری نداشته است.

پ - زبان رایانه ای

امروزه در گفتگوهای روزانه، واژه‌هایی می‌شنویم که از دنیای کامپیوتر وارد زندگی شده‌اند. این زبان، بسیار فنی و خیلی مختصر و کوتاه است. مثلاً یکی که می‌خواست بگوید "با فلانی قطع رابطه کن!!" می‌گفت: "دیلیت کن!!". اما این زبان، در متن داستان کمتر راه یافته است. بعید نیست که در آینده، این زبان وسعت بیشتری پیدا کند. مسلم شکری در این داستان نوشته است: [زبانم هنگ کرده بود.] البته می‌دانیم که می‌خواهد بگوید: زبانم بند آمده بود.

آیا با آوردن این واژه‌ها و اصطلاحات جدید، داستان ما، نو می‌شود؟ یاد می‌آید در روزگار نوجوانی که تازه داشتیم زبان انگلیسی یاد می‌گرفتیم، گاهی جملاتی قر و قاطی می‌ساختیم که هم شیطنت در آنها بود و هم نشان می‌داد که چقدر در ساختن جملات انگلیسی مهارت پیدا کرده بودیم. مثلاً می‌گفتیم:

آی میسٹر حسن! گت پای تخته / دیس ایز ایسین، وری وری سخته!]

زبان و نثر داستان "شهر رکان" در حد و اندازه‌ای نیست که قابل قبول باشد. شاید یکی از علت‌هایی که سبب چاپ این داستان در این شماره از جمله شد، این باشد که هم مسلم شکری به طور نمونه وار در جریان مسایل زبان و نثر داستانی قرار بگیرد و هم دوستان دیگر که این یادداشت را می‌خوانند.

از نثر داستانی که بگذریم، خود داستان را باید از جنبه داستان بودن بکاویم. چه عناصری به کار گرفته شده‌اند که بپذیریم این متن، داستان است؟ سوژه؟ پیرنگ؟ شخصیت پردازی؟ و یا...؟ حادثه دندانگیری در این داستان رخ نمی‌دهد. ماجرای ساده و تکراری در دنیای خواب اتفاق می‌افتد که شباهت زیادی به افسانه دارد. سیب جادویی و تاج گذاری و بیدار شدن از خواب و لو رفتن ماجرا. خواننده، بعد از پایان خواندن خواهد گفت که: خُب، که چه؟

برای آن که این سوژه قدیمی با این پیرنگ تکراری به داستانی جدید تبدیل شود، داستان نویسی می‌بایست در پایان ماجرا دخل و تصرف می‌کرد. مثلاً در روز تاجگذاری، از آسمان سیب می‌بارید و یا موهای شاهزاده! آتش می‌گرفت و یا هر اتفاق شگفت دیگری که در افسانه‌های مشابه نیفتاده باشد. البته من نمی‌خواهم در اینجا بخشنامه صادر کنم و دستور العمل بدهم. فقط می‌گویم که این رسم داستان نوشتن نیست که قسمتی از یک افسانه را برداری و آخرش را با صحنه‌ی بیدار شدن از خواب سر هم بیاوری. نویسنده، خواب پریشان یک داستان را دیده است که به طرز کم شانسانه‌ای بیدار شده است. کمتر خواننده‌ای این کم فروشی را خواهد پذیرفت.